



ضحاک بندهی ابلیس

به روایت آتوسا صالحی تصویرگر: نیلوفر میرمحمدی



دوباره آمدند، گمانم درست بود. دیگر از یک فرسخی هم صدای پای شان را می شناسم. گوشم را به در می چسبانم. انگار از این پشت، چهره ی زشت شان را می بینم که نزدیک می شوند. می گویم: «آمدند. فکر می کنی امروز نوبت کیست؟ آن دو بخت برگشته ی بیچاره را می گویم.»

ارمایل سرش را میان دست هایش پنهان می کند. می گوید: «شاید هم این بار نوبت من و تو باشد. کسی چه می داند؟ می ترسم گرمایل، می ترسم. از کجا که امشب مغزسیر ما، خورش ماران ضحاک نباشد؟ آن ها روی دوش ضحاک، گرسنه، چشم انتظار دو بخت برگشته ی دیگرند.»

صدای پا نزدیک می شود. نفسم را در سینه زندانی می کنم. می خواهم زمان بایستد. می خواهم چرخ فلک نگردد. کاش خورشید بالا نمی آمد و آسمان تاریک می شد. شرم از این روزگارا! از این زندگی که نیستی است. ما دیگر مرده ایم. که توان مان رفته و نگاه مان خشک است و دل مان پراز اندوه. صدایی از خانه ی کناری می شنوم. همه ه ای است. زنی فریاد می کند: «به پای تان می افتم. دست تان را می بوسم. پسرانم... ره ای شان کنید. یکی را برایم بگذارید...»

جوان ها را به زنجیر می کشند. آوای پا دور و دورتر می شود... نیرویی دوباره پیدا

می کنم. می دوم و ارمایل را در آغوش می گیرم: «شاد باش. امروز هم گذشت. ما می توانیم، یک روز، یک روز دیگر هم...»

ارمایل از خشم می لرزد. دستم را کنار می زند. خون در چشم هایش دویده است. می غزد: «باور نمی کنم گرمایل! تو بهتر از این بودی. روزگاری در تو جز نیکی نبود. آن ها همسایه مان بودند. چگونه می شود از مرگ شان شاد شد؟ تنها به این امید که ما هنوز زنده ایم؟» چیزی نمی گویم. ارمایل نیشخند می زند: «از کجا که دیروز هم آن ها نگفته باشند، امروز هم گذشت؟» و خشمگین دور خود می چرخد: «باید چاره ای کرد. ضحاک تمام جوانان سرزمین ما را می کشد. سرزمین ما خواهد مرد و از ما هیچ نشانی به جا نخواهد ماند. باید چاره ای کرد.»

به زانو می افتم و دست هایش را در دست می گیرم. می گویم: «از خود شرمندهام. ضحاک ما را هم به پستی می کشاند. اما چه می شود کرد؟ ما توان جنگیدن با او را نداریم. توانایی در دست های اوست. دیگر هیچ کس از ترس نمی تواند از خانه اش بیرون بیاید و ضحاک - این بنده ی ابلیس - هر روز دو جوان را برای مارهای گرسنه ی دوشش گردن می زند. من از مرگ نمی ترسم ارمایل، ولی مرگ ما چه چیزی را چاره می کند؟»

ارمایل آشفته - چون شیری زخمی - به این سو و آن سو می رود. برمی گردم تا آبی به رویم زنم. می خواهم پنهان شوم. از بس که اشک، چشم هایم را می سوزاند. از بس که ضحاک مرا - که روزی دلاوری بودم - خوار و کوچک کرده است. کاش زمین باز می شد و من - این پسر بزدل خاک - را در خود فرومی کشید. ارمایل دست روی شانهم می گذارد. نگاهش که می کنم، چشم هایش می درخشند. می خندد آرام: «چاره ای پیدا کردم. ما می توانیم. باور کن. ما می توانیم!»

- چه راهی؟

- تنها باید خورشگری ماهر شویم. گرمایل! چگونه می شود بهترین خورش ها را پخت؟ آنچه را شنیده ام، باور نمی کنم. می گویم: «تو دیوانه شده ای. ما دیگر چیزی برای خوردن نداریم.»

- می دانم. اما باید یاد بگیریم.

- ولی برای چه؟

- چرا ما خورشگران ضحاک نباشیم؟ ماران ضحاک خوردنی می خواهند.

- ترس از مرگ تو را پلید کرده است. ارمایل! می خواهی خورشگر شوی یا خونریز؟

- نه، نه، تو نمی فهمی. ما به قصر ضحاک می رویم و دل او را با خورش های خوشمزه می بریم. او بنده ی ما می شود. آن گاه ما می توانیم با یک نیرنگ، هر روز از دو جوان یکی را فراری دهیم و به جای مغز او، مغز گوسفندی را در خورش بریزیم.

- نه، باور نمی کنم. من نمی توانم، ارمایل. من نمی توانم دوستانم را گردن بزنم.

- توبه چیز دیگری فکر می کنی. ولی من به این می اندیشم که اگر ما هر روز یک نفر را به سرزمینی فراری دهیم، در هفته، هفت مرد و در ماه سی مرد خواهیم داشت و پس از یک سال، سپاهی که می توانند بر ضحاک بتازند. سپاهی از مردانی که اگر نبودیم، هرگز به سرزمین خود باز نمی گشتند.

- اما همه تو را نفرین خواهند کرد. مادرانی که سوگ پسران، گیسوان شان را سفید می کند و دختران دم بختی که پشت چرخ نخ تابی، آه می کشند و فرزندان ی که بی پدر بزرگ می شوند، آن ها همیشه و همیشه تو را نفرین خواهند کرد. ما از نیشخند و زخم زبان آن ها در امان نخواهیم ماند. به خودت فکر کن و به من، ارمایل! روزی مردم مرا به نام کرمایل پیشگو می شناختند. ما دیگر هیچ وقت نمی توانیم سربلند بر خاک قدم گذاریم. ارمایل پیش می آید: «به این ها نیندیش. از خودت بگذر و نجات مردان سرزمینت را به یاد بیاور. خداوند به ما نگاه می کند. او ما را دوست دارد و یاری می کند. او نگران ماست. امیدوار باش و تنها به او امیدوار باش.»

- سخت است.

- با سختی بجنگ... وگرنه، تنها خواهم رفت.

نه، نمی توانم. نمی توانم او را، تنها همراهم را رها کنم. باید با او بروم. چاره ای نیست. با سختی می جنگم. ارمایل تنهاست و من جز رفتن، راه دیگری ندارم.

چنان بد که عرش دو مرد جوان
چه کمتر چه از تخم پهلوان
کینتی و معسزش پرداختی
مرآن اژدها را خورش ساختی



خورشانه ی پادشاه جهان
گرفت آن دو پهلوان در نهان